

وقتی که ما امید به آن نداریم که حقیقتی که دیگری دارد، مال ما بشود، آنرا هیچگاه دوست نخواهیم داشت. بنابراین ما حقیقت را بخودی خودش دوست نداریم بلکه ما مالکیت حقیقت را دوست داریم. چون حقیقت دشمن، مال اوست و ما نمی توانیم از او خلع مالکیت کنیم و آنرا بجنگ آوریم، آنرا دوست نمی داریم. وقتی دشمن ما ادعای مالکیتش را از حقیقتش رفع سازد، و آن حقیقت برای تصرف، آزاد بشود، ما علاقه به آن حقیقت پیدا می کنیم. کسیکه حقیقت را بخودی خودش دوست دارد اگر آن حقیقت مال دشمنش هم باشد، دوست می دارد. ولی معمولاً ما حقایقی را دوست می داریم که مالکیتش برای ما محرز و مسلم شده است یا امکان مالکیت آن، قطعی شده است.

حقیقت، مالکیت پذیر نیست و نمی توان مالک آن شد. و آنچه را ما مالک شده ایم، جز خرافه ای بیش نیست. هیچگاه نمی شود مالک حقیقت شد. ما قدرتی که مالک حقیقت بشویم نداریم. یأس از تملک حقیقت، نیایستی ما را دشمن حقیقت سازد و لولاً آنکه ایجاب دوستی حقیقت برای ما نکند. شاید حقیقت وراء دوستی و دشمنی باشد. حقیقت نه از دوستی ما به ما نزدیک تر می شود و نه از دشمنی ما از ما دورتر می شود. کسیکه حقیقت را می گوید، حقیقت را ندارد. آواز یستن بدون مالکیت حقیقت زندگی بی معنائی است؟

دور انداختن انسان

در شتاب دور انداختن گذشته های انسان، خود انسان را با آن نباید دور انداخت. انسان دور انداختنی نیست. تا بود ساختن سازمانهای گذشته نیایستی به تا بود ساختن انسانها بکشد ولی این سازمانهای گذشته، چیزهایی خارج از انسانها نیستند و تا بود ساختن آنها بدون دست زدن به انسانها، بزرگترین شاهکار تغییرخواهی و انقلاب خواهی است.

شرایط مساوی، انسانهای مساوی به وجود نمی آورد

بسیاری معتقدند که شرایط نامساوی انسانها را نامساوی ساخته است؛ و نتیجه می گیرند که با مساوی ساختن همه شرایط، انسانها نیز مساوی خواهند شد. در این شعار، فقط تصویر خاص و بسیار تنگی از انسان ترسیم شده است. این افراد می پندارند که انسان در مقابل یک عامل (یک شرط) فقط یک نوع عکس العمل نشان می دهد، یا بعبارت دیگر تأثیریک عامل اجتماعی در انسان، همیشه یک نتیجه را بار می آورد. در صورتیکه چنین تصویری از انسان، کاملاً غلط است، یک عامل مساوی در انسانها، تأثیرات مختلف دارد؛ حتی در خود همان انسان، در مواقع مختلف، تأثیرات مختلف دارد. بنابراین با مساوی ساختن همه شرایط،

انسانها مساوی نخواهند شد و از آنجا که انسان، در طبیعتش از تساوی می‌گریزد و میخواهد چیز دیگری غیر از دیگران باشد، هرچه شرایط مساوی تر بشود، سائقه گرایش به سوی عدم تساوی بیشتر می‌گردد. و اگر امکان وجود این سائقه وجود نداشته باشد، محرومیت تازه ای در اجتماع ایجاد می‌گردد. یک ایده را نبایستی تا آن حد تنفیذ نمود که انسان از بین برود. یک ایده خوب (مانند ایده تساوی میان انسانها) در حدودی خوب است. ایده ای که بدون حدود خوب باشد وجود ندارد. ایده بایستی برای انسان و در خدمت انسان ولی نه بر علیه انسان و علیه انسان باشد. ولی مطلقیت و کلیت هر ایده ای، علیه انسان است.

قانون اساسی علیه احزاب

در گذشته، قوانین اساسی برای تامین آزادیهای فردی، علیه سلاطین و حکومتها بوجود آمد. حالا موقع آن شده است که قوانین اساسی برای تامین آزادیهای فردی علیه احزاب بوجود آید. قدرت احزاب همانقدر خطرناکست که قدرت حکومت ها و شاه ها. ملت، قدرت را از شاهها و حکومتها گرفته است و به احزاب داده است.

ایده آل آزادی و تساوی در فطرت ما نقطه آغاز برای خود می‌یابد

مادوست داریم که ایده آلهای خود را، در آغاز وجودی قرار بدهیم. مثلاً ما تساوی و آزادی می‌خواهیم، آنوقت مدعی می‌شویم که انسان در طبیعتش مساوی و آزاد است. اواز سرچشمه، مساوی است چون او در آغاز مساوی و آزاد بوده است، حق داردومی بایستی بعداً هم مساوی و آزاد بماند. این شیوه تفکر غلط است. یک ایده آل، حقانیتش را بدین نحو بدست نمی‌آورد که در آغاز از سرچشمه در وجود و فطرت بوده است. برعکس این شیوه استدلال، ما در اجتماع برای حل روابط اجتماعی، به مقداری از تساویها و آزادیها احتیاج داریم. ما در اجتماع احتیاج به آزادی داریم و اساساً می‌توانیم آزادی داشته باشیم. انسان به تنهایی، احتیاج به آزادی ندارد و آزاد نیست. آزادی واقعی است که در روابط انسانی در اجتماع طرح میشود. هرچه این روابط انسانی بیشتر میشود، دامنه های تازه ای برای ایجاد آزادی پدید می‌آید. هرگونه رابطه ای، زمینه برای پیدایش یک نوع آزادیست.

فرد در طبیعت، هیچگونه آزادی ندارد چون روابط اجتماعی ندارد. با نفی روابط اجتماعی، ما آزادتر نمی‌شویم بلکه زمینه ای که بر آن آزادی قابل تحقق است از بین برده می‌شود. آزادگی که ایده آل عرفای ما بود، متوجه نفی روابط اجتماعی بود. همینطور تساوی،

مفهوم‌یست که برزمینه روابط اجتماعی انسانهای نامساوی ارزش و اهمیت پیدا می‌کند.

تساوی برآزادی

همانطور که روزگاری عدم تساوی آزادی را از بین می‌برد، روزگاری نیز تساوی، آزادی را از بین خواهد بود. آزادی و تساوی دو ایده هستند که در بعضی قسمتها پشتیبان و سازگار با همند و در بعضی قسمتها متناقض با همند. آزادی و تساوی درهمه نقاط با هم هماهنگ و سازگار نیستند. جدا کردن این دو قسمت موافق و متضاد بسیار مشکل است چون این دو اصل بهم پیچیده و بهم بسته هستند.

جائیکه آزادی جز تساوی نیست

حسد در انسان ضعیف، او را علاقمند به تساوی می‌کند. تاهنگامیکه ضعف در اجتماع شدید و پراکنده است، التهاب برای تساوی چندان زیاد است که آزادی برای مردم چیزی جز تساوی نیست. آزادی، پاسخ به این التهاب جامعه ضعیف نیست. جامعه ضعیف، تساوی می‌خواهد. برای آنکه اکثریت مردم، آزادی را بخواهند بایستی در آغاز این اکثریت را نیرومند ساخت و از ضعف نجات داد. در جامعه قوی ما جهت سائقه حسد جابجا می‌شود و اشتیاق به فردیت و شخصیت، علاقه به تساوی را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد. از اینروست که در جامعه های ضعیف، علاقه به کمونیسیم شدید می‌باشد. دمکراسی برای این جامعه ها، تحقق تساوی درهمه زمینه هاست. برای آنها، آزادی چیزی جز تساوی نیست. ضعف این جامعه هارا بایستی تبدیل به قدرت کرد، تا علاقه به آزادی همسان و هم وزن با علاقه به تساوی بشود.

قدرت سیاسی به کدام گروه از نخبگان می‌رسد؟

نخبگان اجتماع، گروههای مختلف اند. نخبگان فکری، نخبگان مذهبی، نخبگان سیاسی، نخبگان اخلاقی، نخبگان اقتصادی، نخبگان فنی (متخصصین)، نخبگان فرهنگی و... اینکه قدرت سیاسی نصیب کدام یک از گروه نخبگان خواهد شد، بسته به این است که اجتماع به کدام یک از این عوامل بیشترین ارزش و اهمیت را می‌دهد. البته مساله خیلی پیچیده میشود اگر ناخود آگاهانه به یکی بیشترین ارزش را بدهد و آگاهانه به دیگری بیشترین ارزش را.

طبق جدول ترتیب این ارزش ها، مسابقه و رقابت انسانها فرق می کند. معمولاً سخت ترین رقابت درجایی است که جامعه بیشترین ارزش را برای آن قائل است. اگر در این مورد (مثلاً درسیاست) راه رقابت و مسابقه بسته شود، آنگاه در ارزشی که - طبق جدول - بعد از آن اهمیت بیشتری دارد، جایگاه مسابقه بندی می شود. و خواه ناخواه، بهترین و زبده ترین نخبگان درجائی که مسابقه آزاد ممکن است، رشد میکنند. مثلاً وقتی ارزش های مادی و اقتصادی، بالاترین ارزش اجتماعی است، نخبگان اساسی ملت در صحنه اقتصاد نمودار می گردند. **قدرت و حیثیت** و بالطبع سیاست، هنگامیکه مسابقه آزاد سیاسی در اجتماع امکان پذیر باشد، فعالترین افراد را بسوی خود جذب می کند، ولی هنگامیکه راه مسابقه و رقابت آزاد سیاسی بسته شد (مثل ایران در دوره محمد رضا شاه) آنگاه در ارزشهای جدول بندی شده بعدی، نخبگان امکان تلاش و ورزیدگی و پختگی پیداکنند. مثلاً اقتصاد و یادین. در ایران که این رقابت آزاد اقتصادی نیز بوسیله در بار و به نفع در بار محدود شده بود، خواه ناخواه امکان رشد واقعی نخبگان اقتصادی نیز بسیار محدود و تنگ شد. از اینرو مذهب، صحنه رشد نخبگان مذهبی (و از آنجا که اسلام دینی جدا ناپذیر از سیاست است) و بالطبع نخبگان مذهبی سیاسی شد.

برای کوتاه کردن دست علماء و دینداران از سیاست، بایستی ارزش اجتماعی سیاست بایستی ارزش اجتماعی سیاست و اقتصاد و فکر را بالاترین ارزشها ساخت و امکان آزاد رقابت و مسابقه را در آن زمینه ها فراهم نمود تا نخبگان سیاسی و اقتصادی و فکری، طبق ارزشی که اجتماع به آنها می دهد راه ورود آخوندها به سیاست و حکومت را تنگ سازند و امکانات حکومت را از آنها بگیرند. و گرنه با فقدان آزادی فعالیت در سیاست و فکر و اقتصاد، نیروهای فعال اجتماع که مسابقه جو و رقابت گرا و مبارز هستند به حرفه آخوندی میل خواهند کرد.

شرکت مساوی در پیشرفت

برای اینکه پیشرفت اقتصادی و صنعتی و علمی و فکری در اجتماع، ایجاد اختلال و بحران نکنند، بایستی همه افراد و گروههای ملت بطور نسبتاً مساوی در آن پیشرفت شریک باشند. پیشرفتهای اقتصادی و صنعتی و علمی و فکری در جامعه های عقب افتاده، سبب می شود که تناسب طبقات و گروههای آن جامعه نسبت به هم مختل و پریشان گردد و چون همه افراد و گروههای آن جامعه بطور مساوی یا به تناسب موقعیت اجتماعی که دارند، در پیشرفت شرکت نمی کنند افراد و گروههایی که در پیشرفت، بیشتر شرکت می کنند و نسبت به پیشرفت گشوده ترند، تناسب و مدارج اجتماعی را بکل به هم می زنند. از این رو مساله تساوی، عکس العملی است در قبال این شرکت نامساوی و یا نامتناسب گروهها در

پیشرفت. مسأله مردم تساوی است و نه آزادی. کسیکه یک گام، پیشرفت صنعتی یا اقتصادی و یا فکری می کند، صد گام از افراد یا گروههای دیگر اجتماع که در آن پیشرفت شرکت نکرده اند پیش می افتد.

همه را بایستی متناسب با موقعیت اجتماعی که دارند، بطوریکه نواخت در پیشرفتهای اقتصادی و صنعتی و فکری سهم ساخت، تا این تناسب اجتماعی زیاد لطمه نیند. پیشرفتهای فراوان در یک جامعه بخودی خود، مسأله نیست، بلکه مسأله موقعی ایجاد میشود که همه در تناسب اجتماعی که دارند در آن سهم نباشند.

انسان بی رزق

انسان احتیاجات طبیعی ثابت ندارد. ایمان و امید به پیشرفت های اقتصادی و صنعتی و علمی و سیاسی، احتیاجات موجود را دامنه دارتر و شدیدتر و ظریف تر می سازد و احتیاجات تازه ای می آفریند. حکومت، دیگر با مسأله ترضیه حداقل احتیاجات ضروری ثابت رو برو نیست، بلکه ترضیه احتیاجات گسترش یافته و افزاینده و احتیاجات تازه رو بروست که بسختی میتواند از عهده آن برآید. جامعه، دیگر جامعه رزقی نیست. احتیاجات را خدا نداده است که خدا ترضیه کند. احتیاجاتی است که انسان آفریده و انسان خودش بایستی ترضیه کند. رزق با احتیاجات طبیعی خداداده رابطه داشت. احتیاجی را که انسان، علیه اراده خدا یا بدون موافقت اراده خدا برای خودش (خارج از برنامه و نظامی که او معین کرده) آفریده، با رزق های الهی نمی شود سیر کرد.

چگونه عادات انسانی، خدائی می شوند

موازین اخلاقی و رسوم وقتی در جامعه ای متزلزل شدند، کسانی که می خواهند آن موازین را دوام ببخشند، آنها را الهی و فطری می سازند. تزلزل بجای آنکه انسان را از آن موازین جدا سازد، بیشتر انسان را به آن موازین می بندد. در تزلزل روانی، بجای آنکه انسان، خودش را بیابد و بخودش بچسبد، به آن چیزهایی که نزدیکش هست می چسبد تا خودش را برهاند. تزلزل روانی، باعث نفرت از گسستن از عاداتها و افکار گذشته می شود. برای رفع تزلزل روانی خود، ما بابت بیشتر به عاداتها و افکار گذشته خود می چسبیم که بودیم.

برای آزاد شدن از عاداتها و افکار گذشته خود، بایستی کوشید که این تزلزل روانی بسیار ناچیز باشد. باینکه اطمینان به خود بیافزاید و خود، نیرومند شود.

نبایستی گذاشت که زلزله عادت‌ها و افکار و عقاید ما به خود ماسرایت کند. برای جدا ساختن عادت‌ها و افکار و عقاید، بایستی آنها را تکان داد، و از خود تکان داد. برای تکانیدن عادت و فکر و عقیده ای از خود، بایستی آنرا متزلزل ساخت بدون آنکه خود متزلزل شود یا بدون آنکه این زلزله ضروری، سبب هراس و وحشت از خود ما شود. لذت از زلزله لذت از زلزله ای که در خود می افتد برای جرات به متزلزل ساختن افکار و عقاید لازم است. هیچ عقیده ای را نمیتوان از خود تکانید، بدون آنکه خود را متزلزل ساخت. تنهاراه چاره برای آزادی، لذت بردن و نشاط پیدا کردن از زلزله است. قیامت، زلزله می شود. برای اینکه هول قیامت از دل برود بایستی زلزله را دوست داشت.

استبداد، در درون ماست

قوای درونی انسان نسبت به همدیگر همان رابطه ای را پیدا می کنند که قوای اجتماعی و سیاسی؛ یا آنکه نسبت به همدیگر رابطه معکوس یا متضاد با نسبتی که قوای اجتماعی با هم دارند پیدا می کنند. مثلا روابط حاکمیت - تابعیت اجتماعی، به درون انسان انتقال داده می شود و قوا و سوائق و افکار، دستگاه و شبکه ای از همان نوع حاکمیتها و تابعیتها نسبت به همدیگر پیدا می کنند.

وقتی رژیم سیاسی و اجتماعی و اقتصادی متزلزل شد یا از بین برده شد روابط قوای درونی انسان مقاومت می کند و بجای خودش می ماند. رژیم گذشته، در خارج از بین می رود ولی در درون باقی می ماند. و آنچه در درون ما باقی مانده، روح رژیم تازه و روابط تازه را معین می سازد.

فکر، علت نیست

نتیجه یک فکر، معلول آن فکرنیست. فکر نسبت به نتیجه اش روابط علت و معلولی ندارد. منتظر این که یک فکر، بطور خودکار نتایج خود را بدهد، نمی توان نشست. و فکر من با برخورد به دیگری نتایج علی خود را در دیگری نمی دهد.

در خود پرستی، خود، فقیر می شود

خود پرست، روز بروز خودش فقیر تر و خالی تر می گردد، چون هیچ کسی را نمی یابد که در او خود را گم کند و به او جذب شود. چون وقتی ما از دیگری به خود بازمی گردیم، دامنه

خود را وسیع تر می سازیم و خود را سرشارتر می کنیم. اما خودپرست چنان از خودش خوشش می آید که هیچ کسی نمی تواند او را از لذت انحصاری خودش منحرف سازد. و در خود ماندن، سبب فقر و تنگی خود می شود.

ایده آل نباید حکومت کند

تا ایده آل انسان برانسان حکومت کی کند، هر کسی که می خواهد قدرت را تصرف کند، خود را به شکل آن ایده آلها درمی آورد یا آنکه خود را مظهر آن ایده آلها می سازد. علاقه به تصرف قدرت ناخودآگاهانه همه را متصف به اخلاق الهی و ایده آلی و کمالی می سازد. نباید گذاشت که حتی ایده آل برما حکومت کند. ما بایستی بر ایده آل هایمان حکومت کنیم. در چنین موقعیتی همه از اخلاق و تقوا و طبق ایده آل شدن رو برخواهد گردانید. علاقه ما به ایده آلها، چندانه هم سرچشمه پاک و راه منفعت و خالی از قدرت پرستی ندارد. تا ایده آل حکومت می کند، هر ایده آلی خطرناک است.

تغییر قیافه حسد

دردمکراسی هر جایی که انسان بایستی حسد خود را ظاهر سازد، از تساوی دم می زند. از اینرو نیز کسی صحبت از حسد نمی کند. پوشش ایده آل پیدا کرده است. بعبارت دیگر در ایده آل متساوی، حسد، نام زیبا پیدا کرده است.

چرا دوره سلطنت و امامت پایان پذیرفته

وقتی که مردم در رهبر و حکومت خود، کسی یا دستگاهی را می طلبند که منافع آنها را تامین نماید، دیگر سلطنت و امامت و خلافت، دوام نخواهد کرد. سلطنت و امامت، و خلافت، حقانیت حکومت را در اثر این بدست می آورند که ایده آل اخلاقی یا ایده آل اجتماعی مردم بودند. مردم در خود موم و آلت یا ماده ای شکل پذیر می دیدند که در دست آن رهبر بایستی شکلی بگیرد (صورتی پیدا کند) که آن رهبر داشت (رهبر، هر کسی را به بهترین صورت می ساخت). اما این رابطه در دنیای کنونی معکوس شده است. مردم، آلت برای تحقق و اجرای اراده خود می جویند و اشتیاق آلت بودن و ماده شکل پذیر بودن را از دست داده اند. حاکم به مردم به صورت نمی دهند و از مردم صورتی را که می خواهند نمی سازند (مفهوم قرآنی و انجیلی و توراتی از رهبر) بلکه مردم، رهبر و حاکم و حکومت را تابع صورت خود می سازند. آنها دیگر

درحکومت صورت سازمی خواهند.

روش اندیشیدن نه اندیشه ها

مطالعه اندیشه دیگران (یا برخورد با اندیشه دیگران) برای یاد گرفتن و پذیرفتن آن اندیشه ها نیست بلکه برای آن است که ما از روش اندیشیدن دیگری به روش اندیشیدن خود، انگیزه شویم. ولی بسیاری از مردم که اندیشه های دیگران را دارند، روش اندیشیدن ندارند بلکه جایگاه انتقال یک اندیشه از یکی به دیگری هستند. انسان، از آنها روش انعکاس یا روش جابجا کردن افکار و امی را یاد میگیرد.

چگونه «اندیشه عینی»، عینیتش را از دست می دهد

برای آنکه اندیشه ای عینی شود، بایستی از امیال و التهابات روانی جدا شود. برای آنکه اندیشه، در انسانها تأثیر کند بایستی آمیخته با امیال و التهابات روانی باشد. آیا می شود اندیشه عینی پدید آورد که به امیال و التهابات روانی انسانها شعله بزند؟ آیا چون یک اندیشه بدون التهابات روانی بوجود آمده، سبب خواهد شد که آن اندیشه، بدون التهابات روانی تأثیر بکند؟ پس یک اندیشه عینی با تأثیر و نفوذ و انتشارش، عینیت خود را از دست می دهد، چون بدون این برانگیزندگی التهابات و امیال، امکان انتشار و نفوذش، بسیار محدود است.

استوار ماندن در تصمیم، ایجاد قدرت تصمیم رami کند

یک اراده قوی، حق تصمیم گرفتن از کسی نمی خواهد. یک اراده ضعیف، حق تصمیم گیری می خواهد. انسان بایستی احساس آنرا بکند که اراده ضعیف دارد، تا بدنبال امکانات تقویت اراده اش بیفتد. اما یک اراده ضعیف، با گرفتن حق تصمیم گیری، حتما موفق به تصمیم گیری نمی شود. چه بسا که با حق تصمیم گیری به ضعف اراده اش بیشتری می برد و در موقعیت تازه اش بیشتر احساس محرومیت از آزادی دارد.

خیلی از تصمیم گیرها، احتیاج به حق ندارد. با وجود این، ما تصمیم نمی گیریم. ما با درک ضعف اراده خود، دیگری را متهم می سازیم که ما را از تصمیم گیری بازی می دارد. به گرفتن حق تصمیم گیری نبایستی اکتفا کرد بلکه بایستی تصمیم گرفت. اراده

درتصمیم گیری، نیرومند و آهین می شود. برای اینکه تصمیم ما نیرومند شود بایستی دریک تصمیمی که گرفته شده، مدت‌ها ماند و مقاومت کرد. چه بسا ازتصمیمات، زود اجرا میشود چون مردم میدانند که این تصمیم گیرنده درتصمیمی که گرفته، میماند و تصمیم خود را به این آسانی تغییر نمی دهد. بحض اینک انتظار تغییر تصمیم او را داشته باشند، آن تصمیم به جد گرفته نمی شود. تصمیم گرفتن، مهم نیست، درتصمیم استوار ماندن مهم است. یک ملت می تواند درخاموشی، و منع حق تصمیم گیری دیگر، تصمیمی بگیرد و درآن استوار بماند و اراده دیکتاتور را درهم بشکند.

نیکي، تعادل دادن میان شرها است

این درست نیست که سوانق خوب، ایجاد انسان خوب میکند. اگر سوانقی را که ما شرمی نامیم یا ارزش منفی به آنها می دهیم (مانند شهوت جنسی، قدرخواهی، علاقه به تظاهر و خودنمایی و اشتیاق تمتع از زندگی و...) باهم و علیه هم تعادل پیدا کنند و نگذارند که یکی از آنها بر دیگر سوانق غلبه گذرا پیدا کند، یا آنکه این غلبه، کوتاه و موقتی باشد و تلاش برای کنترل و تعادل همیشه موجود باشد، چنین انسانی، از سلامتی اخلاقی بیشتری برخوردار است تا آنها که فقط سوانق خوب داشته باشند. نیکي، زائیده سرچشمه ای از نیکي هانست بلکه حالت تعادل و انضباط میان شرها است. نظم شرها، یک حالت نیک فراهم می آورد. نیکي وجود ندارد. نیکي، یک حالت میان شرها است. برای رسیدن به این نیکي، نبایستی شرها را نابود ساخت یا کوفت، یا تاریک ساخت، بلکه بایستی شیوه مقابله آنها باهمدیگر و شیوه ترمز کردن یکی با دیگری و بالاخره شیوه ترضیه تناسبی آنها و همچنین عدم ترضیه یکی با ترضیه دیگران دریک موقعیت را داشت تا به حالت نیکي نزدیک شد. از شرها در بنای عدالت و رفاه و امنیت اجتماعی نمیتوان صرف نظر کرد.

وجود، همه اش پدیده است

هر چیزی طبقاتی از پدیده ها است. اما هر طبقه ای از پدیده ها، همیشه (یک زمان و یک جا و تحت همه شرایط) در دسترس امکانات معرفتی ما نیست. باطن هم مانند ظاهر پدیده است. فقط باطن، در زمانی دیگر، و در شرایطی دیگر، قابل دریافت است. آنچه ما را ماهیت و جوهر و روح و طبیعت و فطرت شیئی می نامیم، طبقه ای از پدیده ها هستند که در شرایط مشکل تر و نادرتر و با امکانات معرفتی بیشتر، دریافتنی هستند. تمام طبقات یک چیز، به یک نوع و بایک شدت و در یک زمان و در همه شرایط پدیده های یکسان نیستند. حتی

همه پدیده‌ها مانع پدیده بودن یکدیگر هستند. دریافت و یا برخورد با یک طبقه از پدیده‌ها، مانع از دریافت یا برخورد با طبقات دیگر از پدیده‌های همان شیئی می‌گردد. شناسائی همه طبقات پدیده‌های یک چیز بطور یکسان میسر نیست. ما نمی‌توانیم معرفت خود را با یک شدت و عمق از همه پدیده‌های یک چیز، گسترش و نفوذ بدهیم. خود طبقات مختلف آن پدیده‌ها، مانع معرفت به طبقات دیگر در آن چیز می‌شوند. معرفت طبقه‌ای از پدیده‌ها در یک چیز (یادریک واقعه) سبب انحراف یا مسخ و دگرگونی معرفت طبقات دیگر آن پدیده می‌شود. مطالعه در مجموعه‌ای از پدیده‌های روانی، طبقات دیگر از پدیده‌های روانی را مسخ و منحرف می‌سازد. معرفت یکنواخت و یکپارچه و همگونه از تمامیت انسان در یک زمان ممکن نیست. درک بیشتر مجموعه‌ای از پدیده‌های روانی یا اجتماعی، نه تنها از دقت بینش ما از پدیده‌های دیگر روانی یا اجتماعی میکاهد، بلکه معرفت پدیده‌های دیگر روانی یا اجتماعی را مسخ و منحرف می‌سازد.

جمع بندی بینش‌های مختلف از مجموعه‌های مختلف پدیده‌های روانی یا اجتماعی با ترکیب آنها در یک تصویر یا دستگاه، به هیچوجه معرفت تمامیت انسان یا معرفت تمامیت اجتماع نیست. جمع بندی این معرفت‌ها، بر مجموعه معرفت نمی‌افزاید. اگرما تاریکی‌ها و انحرافات و مسخ سازیهایی را که هر کدام از این معرفتها ایجاد می‌کنند، جمع بندی کنیم خواهیم دید دامنه انحرافات و مسخ سازیهها در طبقات مختلف و به شدت‌های مختلف بیشتر و بیشتر شده است. جمع بندی و ترکیب معرفت ما، می‌بایستی آگاهانه با ترکیب مسخ سازیهها و انحرافات و تاریک سازیهها همراه باشد. گسترش معرفتهای ما با چندین برابر گسترش مسخ سازیهها و انحرافات و تاریک سازیهها. بینش و پدیده‌های از انسان، سراسر پدیده‌های دیگر انسان را متأثر و مسخ می‌سازد. یک معرفت از قسمتی از انسان، سراسر معرفتهای سایر قسمتها را مسخ می‌سازد. یعنی معرفت یک جریان عظیم معرفتی با خود می‌آورد. ما با تلاش معرفتی خود ناخودآگاهانه ضد معرفت ایجاد می‌کنیم. این جنبش ناخودآگاهانه ضد معرفتی ما، سبب می‌شود که کنار معرفتهای خود، این ضد معرفتها را آگاهانه به حساب نمی‌گذاریم. دانستن نوع مسخ سازی و دانستن مقدار مسخ سازی و دانستن جهت مسخ سازی، خود یکنوع معرفت هستند. نادانی‌های ما معمولاً ندانستن پدیده‌ای نیست. بلکه غالباً دانستن پدیده مسخ شده است که ما از مسخ شدگی آن بوسیله معرفت خود بی‌خبریم و نمی‌دانیم معرفت ما چه مقدار آنرا مسخ کرده است. هیچ معرفتی نیست که با خود ضد معرفت نیاورد.

خطر هر عقیده و فکری در عقیده یا فکر متضاد آنها نیست

بسیاری از افکار، با ضدشان نفی کرده نمی‌شوند بلکه با اصلاح مختصری از همان

افکار. یک تغییر مختصر (اصلاح)، یک انحراف مختصر و حتی نامرئی از یک فکر، آن فکر را بدون هیچگونه سروصدائی نفی می کند. از این رو خشک عقیدگان و پاسداران هر عقیده ای چندان متوجه عقاید و افکار متضاد با خود نیستند، بلکه بیشتر حساسیت نسبت به همان اصلاحات مختصر و تغییر معناهاى مختصر و همان تغییر تفسیرهای مختصر دارند. این تغییرات بسیار ریز، بیک فکر، انحنای می دهند بدون آنکه آنرا بشکنند ولی با همان انحناء مختصر، جهتى تازه در آن فکر شروع می شود که در حین تغییر، چندان نمایان نیست. مثلاً: خدای تو مهربان است. من خدای تورا نفی نمی کنم بلکه می گویم خدای من مهربانتر از خدای تو است. خدای من برای من مهربان تر از آنست که تو میگوئی (یا عادلتر است، یا...) همین خدای مهربانتر، خدای مهربان تورا نفی می کند. و خدای مهربان تو با خشونت و قساوت و بیرحمی در پی نابود کردن این خدای مهربانتر است. تغییر مختصر در همان صفات خدا، از یک خدا، خدای دیگری می سازد. بهمین لحاظ، بی نهایت خدا وجود دارد. نام واحد به خداها دادن، این بی نهایت را تبدیل به وحدت نمی سازد.

آیا نجات جامعه در گسترش استعداد های انسان است؟

گسترش همه استعدادها و قوای موجود در انسان، انسان و جامعه را نجات نمی دهد و مسائل اجتماعی را حل نمی کند بلکه برعکس گسترش این استعدادها و قوا، مسائل تازه با ابعاد غیر منتظره ایجاد می کند. کمونیسیم و کاپیتالیسم و لیبرالیسم همه بر این ادعا بنا شده اند که بایستی ایمان به گسترش این استعدادها داشت، نجات انسان در این گسترش استعدادهای نهفته در انسان، مسائل انسانی را حل نمی کند بلکه بر مسائل انسانی می افزاید. مثل اینکه این ایدئولوژی ها می دانند که این استعدادهای نهفته چیست و یا اینکه اگر نمی دانند چیست ولی مطمئن هستند که این استعدادهای نهفته، در گسترش دردهای اجتماعی که در اثر ناگسترده ماندن این استعدادها ایجاد شده بود، رفع خواهد شد. ولی نتیجه گسترش استعدادهای نهفته چون غیر قابل پیش بینی است بالطبع نمی توان پیچیدگیها و مسائلی را که ایجاد خواهند کرد و بالطبع ثروت این استعدادها و طیف تازه شان، معضلات پیش بینی ناشده پدید خواهد آورد. گسترش استعدادها، بر مشکلات و پیچیدگیها و روابط می افزاید و به هیچ وجه نجات جامعه بشریت از مشکلاتش در گسترش استعدادها، حاصل نخواهد شد. این ایمان ساده لوحانه و خوش باورانه بر اثر تصویرهای سر بسته ایست که کمونیسیم و کاپیتالیسم و لیبرالیسم از انسان دارند. از این گذشته، استعدادهای نهفته طبق یک برنامه معین شده و هماهنگ از هم بروز نمی کند و چون گسترش استعدادهای نهفته رانمی توان در آینده محاسبه کرد (بخصوص در یک جامعه وسیع) همیشه خطرناک و غیر قابل محاسبه می ماند.

جاذبه اندیشه های کلی درباره انسان

اندیشه ها درباره انسان هر چه کلی ترمی شوند، پراشتباه تر و متقارناً جاذبتر می شوند. انسان، صورت فردی دارد. با کلی شدن اندیشه، اندیشه گام به گام از فرد، دورتر و بالطبع پراشتباه ترمی شود. اما با کلی ساختن اندیشه. امکان غلبه بر فرد و تصرف او بیشتر می گردد و از اینرو نیز جاذبتر می گردد. جاذبه امکان تصرف انسان و غلبه بر او، اشتباهات اندیشه های کلی را درباره انسان، از نظر محومی سازد.

پرش به اندیشه های کلی

خرافات زبانی از یک تجربه محدود فردی می تواند با یک پرش یک اندیشه کلی بسازد. ما بندرت حوصله و صبر آنرا داریم که با جمع این تجربیات محدود و تک تک، آهسته آهسته به طرف یک اندیشه کلی حرکت کنیم و اگر چنانچه از همان تجربه واحد و محدود و نخستین بایک پرش، اندیشه کلی راطرح نکنیم با داشتن چند تجربه، این کار را خواهیم کرد. اگر طرح این اندیشه های کلی را به عنوان آزمایشگاهی موقتی تلقی می کردیم و با مشاهده عدم انطباق آن با تجربیات تازه، اندیشه کلی دیگر را می آزمودیم، اقدام بسیار مفیدی بود. ولی معمولاً ما به اولین اندیشه کلی پای بند می شویم و مدتها می کشیم که تجربیات تازه را (که با آن انطباق ندارند) یا نادیده بگیریم یا آنها را به نحوی با آن اندیشه به زور تفسیر و تحریف، منطبق سازیم. تردستی تفسیری و تأویلی ما مدتها ما را از ترک یک اندیشه کلی باز می دارد. فراگیری اندیشه های کلی، انتظار تصرف یکباره همه واقیعت های مربوطه را بما می دهد.

فرد در اجتماع، حل نمی شود

اینکه انسان، بیش از عقیده اش است این نتیجه رami دهد که فرد، علیرغم تعلق به یک گروه و اجتماع یا گروهها و اجتماعات، در یک گروه و اجتماعات یاد رهمه آنها حل نمی شود و همیشه بیش از آنها و ماوراء آنها می ماند. یک فرد بعنوان کارگر و مسلمان نه در طبقه کارگری و نه جامعه مسلمان، حل می شود. همینطور به عنوان کارگر مسلمان یا کارگر کمونیست، نه در طبقه کارگر، نه در جامعه اسلام و همچنین نه در اتحادیه کارگران و نه در حزب کمونیست هر دو حل می شود. از این رو ارزش یک فرد، ارزش بستگی او به یک گروه یا

اجتماع نیست. ارزش اواز بستگی اوبه هیچ اجتماعی یا طبقه ای سرچشمه نمی گیرد و ارزش فرد بیشتر از ارزش بستگی اش به این گروهها واجتماعات است. همچنین آگاهبودش و اخلاق و انسانیتش و فهمش، محدود در چهارچوبه وافق آن گروهها یا اجتماع نیست.

رابطه الهام با تلاش عقلی

قدرت الهام و معرفت احساس، با افزایش قدرت عقلی کاهش می یابد. از اینرو کسیکه به تلاشهای عقلی بیشتر خود دارد، تنها راه داشتن الهام معرفت احساسی، بهر معنی و نشئه است و بایستی بایک ضربه و ناگهان ضوابط عقلی را از خود دور بریزد تا قدرت الهام دوباره نیرو بگیرد.

سخن، طبعی فهم جامعه

هر متفکری در ضمن اندیشیدن، بایستی گاه به گاه به عقب خود بنگرد تا از جامعه اش زیاد فاصله نگیرد. و بسیاری از متفکرین از بس به عقب می نگرند، هیچ فاصله ای از جامعه شان ندارند و در واقع هیچ نیاندیشیده اند. چون آنکه می اندیشد، از جامعه اش فاصله پیدا می کند. دور افتادن از جامعه علامت بدی اندیشه نیست. بلکه متفکر در اثر این دور افتادن از جامعه برای جامعه نامفهوم می شود. و در نزدیک شدن به جامعه برای جامعه مفهوم می گردد. کسیکه از نامفهوم شدن برای جامعه رنج می برد، همیشه نزدیک به جامعه می ماند و کسیکه نمی تواند هیچ رنجی را تحمل کند، همیشه همراه با جامعه است. از مطابق فهم جامعه سخن گفتن، تقوایی می سازد تا عدم قدرت تحمل رنج خود را به پوشاند...

افزایش یکنواخت همه قدرتهای انسانی و اجتماعی با هم ممکن نیست

انسان همه قدرتهایش را به یک تناسب نمی تواند بیافزاید. چنین پیشرفت همه جانبه نه در فرد و نه در جامعه میسر است. افزایش و دامنه گیری یک قدرت، با کاهش و تنگی قدرت دیگر همراه است. همانطور که در جنبه ای قوی می شویم در جنبه ای ضعیف می گردیم. معمولا ما متوجه جنبه هایی هستیم که قوی تر می شود چون از دیدن نقاط ضعف خود آکراه داریم. و جنبه هایی که ضعیف تر میشوند را بکلی از خود پنهان می سازیم. هیچ روش پرورش و آموزشی نمی تواند هم آهنگ و بایک تناسب سراسر قوای ما را پرورش دهد و نیرومند سازد. همینطور هیچ

فرهنگ و دین و ایدئولوژی و جهان بینی، نمی تواند همه قدرتهای جامعه را به یک تناسب دامنه دهد و مقتدر سازد. این از بزرگترین **موهومات عصر حاضر** است. بهتر است طبق احتیاجات زمانی و تاریخی و جغرافیایی و اقتصادی تصمیم به تقویت بعضی از قوا و تضعیف آگاهانه قوای دیگر بگیریم و در طول تاریخ، برای رهایی از آسیب های این تضعیف و تقویت، جای آنها را تغییر بدهیم. قوایی را که مدتی تضعیف کرده ایم، مجدداً تقویت کنیم و قوایی را که مدتها بیش از اندازه تقویت کرده ایم، تضعیف نمائیم یا از تقویتش دست بکشیم تا به تعادل نزدیک شویم.

ردیک دستگاه فکری بعد از نتایج مثبتی که داده است

یک دستگاه (سیستم) فکری می تواند نتایج مثبتی داشته باشد. در تاریخ می توان آن نتایج مثبت را نگاه داشت ولی آن دستگاه فکری را کنار گذاشت یا ترک کرد. آن نتایج مثبت از این ببعده احتیاج به توجیه و دلیل برای ماندن و نگاه داشتن ندارند. بخاطر حفظ و ادامه نتایج مثبت، ادامه عقیده به آن دستگاه فکری، کاری بیهوده است. آن نتایج مثبت، دیگر احتیاج به توجیحات برای ابقاء خود ندارند و می توانند سر پای خود بایستند. یک دستگاه فکر (یک ایدئولوژی...) می رود، اما نتایج مثبت و مفیدی که داشته، بدون آن فلسفه باقی می ماند. اقداماتی که هنوز در جامعه ریشه ندارند و بعنوان مثبت شناخته نشده اند احتیاج به فلسفه و توجیحات دارند. عمل، احتیاج به فلسفه ای که ما را به آن عمل کشانده است را، منتفی می سازد. در اروپا چه بسا از فلسفه ها و ایدئولوژی ها و جهان بینی ها که به تاریخ سپرده شده اند ولی نتایج مثبتشان، بدون وجود آنها، باقی مانده است. آنها این فلسفه ها و ایدئولوژیها را نفی و نقد می کنند در حالیکه با نتایج مثبتی که آنها روزی به اجتماع داده اند زندگی می کنند. این نتایج جزو بدیهیات زندگانی آنها شده است و وجودشان دیگر رابطه ای با آن فلسفه ها و ایدئولوژیها و جهان بینی ها ندارد. روشن فکران شرق طوطی وار آن فلسفه ها و ایدئولوژیها و جهان بینی ها را رد و نفی و نقد و حتی لعن می کنند و به آنها کینه می ورزند، بدون آنکه نتایج مثبت آنها را در جامعه خود بعنوان بدیهیات داشته باشند. هر فلسفه ای و ایدئولوژی یک **وظیفه تاریخی** دارد و بدون آن فلسفه نمی توان آشنایی و وظیفه را انجام داد. بدون وظیفه کردن آن فلسفه یا جهان بینی، بدون آنکه آن فلسفه یا جهان بینی نقش ضروری خود را ایفا کرده باشد (حتی بدون آنکه امکان شروع ایفاء آن نقش را داشته باشد) یکنوع ابلهی و کج فهمی است. رد کردن و نفی فلسفه ای که هنوز در جامعه ما در تجربات روانی و فکری جامعه وارد هم نشده است، یکنوع دون کیشوتگری است. بدون آنکه فلسفه ای نقش اجتماعی و تاریخی اش را میان ما داشته باشد ما آنرا بایک ضربه از جا کنده ایم. چیزیکه ریشه ندارد از

جا کندنش، کار آسان‌یست و احتیاج به قهرمان ندارد. رد و نفی آن فلسفه درارو پا بعد از انجام خدمتی است که آن فلسفه درارو پا انجام داده است. رد و نفی آن فلسفه میان ما پیش از شروع به خدمتی است که آن فلسفه در جامعه ما می تواند انجام دهد.

مخرج مشترک نفهمیده ها

مسئله تفکر این نیست که در آنچه نمی اندیشند چگونه بایستی اندیشید، بلکه این است که در آنچه می اندیشند، چه چیزانمی اندیشند و نمی دانند که در آن نیندیشیده اند. موقتی درباره یک فکر می اندیشیم، در بسیاری از وجوه یا نکات آن فکر، نمی اندیشیم. یافتن آنچه در یک اندیشه، اندیشیده نشده، اصل وظیفه تفکر است. اندیشه های مابهمیسه اقلیمتی از نیندیشیده ها ساخته شده اند. برای آنکه ما بتوانیم سلسله افکار یک متفکر را با سرعت و لذت دنبال کنیم بایستی مجموعه ای از نیندیشیده های مشترک با آن متفکر، در خود ایجاد کنیم. یک متفکر به مامی آموزد که در چه چیزها بایستی اندیشید تا در آنچه او اندیشیده است بتوان مشارکت کرد. معمولاً فهم آثار یک متفکر، نیندیشیدن در مجموعه ای از افکار را جزو عادات مسلم و تغییر ناپذیر مامی سازد. معتقدین به یک فلسفه یا ایدئولوژی یادین، همیشه مخرج مشترکی از نیندیشیده ها و نیندیشدنی ها دارند. در آنچه می فهمند و می اندیشند متفاوتند اما این مخرج مشترک نفهمی شان یکیست. از مخرج مشترک نفهمی ها میتوان تشخیص داد که افراد به چه حزبی یا دینی بستگی دارند.

طیف خوبی ها

وقتی خوبی، تفاوت و تنوع پیدا کرد، انتخاب خوبی و تشخیص آن و عمل به خوبی دشوارتر می گردد. چون در این موقعیت چندین نوع خوبی هست و نه تنها خوبی ها، از لحاظ کمیت باهم تفاوت دارند بلکه از لحاظ کیفیت نیز باهم تفاوت دارند. وقتی که من خوبی را از میان این خوبیها انتخاب می کنم و به آن عمل می کنم با آن خوبی که طرف مورد معامله ارزش دیگری در جدول خوبی هایش به آن داده است، انطباق ندارد. آن خوبی را که او در زمان خاص و در موقعیت خاصی میخواهد با آن خوبی که من در آن زمان و در آن موقعیت انتخاب می کنم یکی نیست. وقتی یک بدی در مقابل یک خوبی وجود دارد مسئله عمل نیک انجام دادن بسیار ساده است. ولی وقتی ما مواجه با چندین امکان خوبی باشیم و دیگری هم مفهوم خوبی را در این طیف داشته باشد، عمل خوب انجام دادن، احتیاج به قدرت تشخیص فوق العاده دارد. وجود طیف خوبی، سبب می شود که عمل خوب، دامنه اش تنگ

ترو باریک تر شود. در گذشته اعمال، خوبتر بود چون خوبی، طیفی نداشت.

ایده آل و تضادش با ارزش انسان

ایده آل در مقابل واقعیت قرار دارد و به ما هم قدرت تغییر واقعیت و هم جرئت تغییر واقعیت رامی دهد. از این رو برای داشتن قدرت بیشتر در تغییر واقعیت، بایستی ایده آل را عالیتر ساخت.

اماتغییر واقعیت، با انسان و ارزش انسانی سروکار دارد. تغییر هر واقعیتی با تجاوز به انسان و تجاوز در ارزش انسان سروکار دارد. در تغییر هر واقعیتی بایستی بی نهایت احتیاط کرد که به ارزش انسانی صدمه نخورد، ولی سرمستی و لذت از تغییر واقعیت، ما را از توجه به ارزش انسان منحرف می سازد. از این رو علو ایده آلهای ما در تضاد ذاتی با ارزش انسان قرار دارند. علو ایده آل، در تغییر واقعیات، ارزش انسان را نادیده می گیرد. تضاد میان علو ایده آل و ارزش انسانی رانمی توان از بین برد. هر ایده آلی در جریان تحققش ضد انسانی می شود. برای حفظ ارزش انسانها، نمی توان از آن ایده آلهای دست کشید و ایده آلی که علویت ندارد، قدرت و جهت کافی به ما برای تغییر واقعیت نمی دهد و جرئتی که ایده آل در مقابل واقعیت به مامی دهد در اثر نادیده گیری واقعیت و انسان در میان این واقعیت است. ایده آل، برای تغییر واقعیات نه تنها واقعیات را نادیده می گیرد بلکه نسبت به انسانها و ارزش آنها نیز نابینا میگردد. در دوره ایده آلهای وایدنولوزها، انسان و ارزشش بیش از هر چیزی پایمال و نادیده گرفته می شود. از جمله این ایده آلهای، بشریت و انسانیت و خلق دوستی است.

ترجمه یک اصطلاح، برای جعل پدیده اش

ترجمه یک اصطلاح (از زبانهای اروپایی به شرقی)، چه بسا یافتن لغت متناظر آن نیست بلکه ساختن لغتی تازه است که پدیده ای متناظر با خود در آن جامعه ندارد. باور و این لغت تازه ساخته، کوشیده می شود چه در خیال و چه در واقعیت، این پدیده متناظر، ساخته بشود. این پدیده معمول اجتماعی، متناظر با آن اصطلاح در زبان اروپایی نیست. آن اصطلاح در زبان اروپایی بعد از پیدایش پدیده یا واقعیت برای مشخص ساختنش، کم کم یافته شده است ولی ترجمه ساختگی این اصطلاح، پیش از پیدایش آن پدیده یا واقعیت، سبب خلق آن پدیده یا واقعیت معمول در جامعه نمی باشد. اصطلاح اروپایی بالغت تازه ساخته مقابلش در زبان شرقی، دونقش کاملاً مختلف اجتماعی دارند. اولی پدیده یا واقعیت موجود ولی

نامشخص را معلوم و روشن و برجسته و چشمگیری سازد و دومی می کوشد که پدیده یا واقعیت ناموجود و ناشناسی را در متن جامعه خود جعل کند. نامفهوم بودن این لغت تازه ساخته با یافتن کلمه ای ریشه دار و مشهور در این زبان (یا ترکیبی از این کلمات ریشه دار و مشهور)، رفع نمی شود. علت نامفهوم بودنش مسئله زبانی نیست بلکه فقدان خود آن پدیده یا واقعیت است و تا آن پدیده، بطور مصنوعی ساخته و پرداخته نشده است، این لغت تازه ساخته شده نامفهوم و نامانوس می ماند. از این لحاظ است که روشنفکران و مترجمین در این زبانها، قدرت جعل واقعیات پدیده ها را در جامعه خود دارند. و شباهت این پدیده های مجعول با پدیده های اصیل در جامعه غرب، رابطه قلب با اصل است.

طبق طبیعت زیستن

زندگی طبق طبیعت انسان، چندانهم بی خطر نیست. چون طبیعت انسان، غیر طبیعی شدن و ضد طبیعت خود شدن است. کسانی که نجات مسائل انسانی را در زیستن طبق طبیعت انسان می دانستند از تحول طبیعت انسان به طبیعتی که ضد طبیعتش بود، بی خبر بودند. انسان همیشه طبق طبیعتش زندگی می کند، حتی وقتی که برضد طبیعتش شده است. و فکر دقیقاً جنبش انسان برضد طبیعتش هست و شعار طبق طبیعت زیستن، خود یک فکر است که ماهیتش همان ضد طبیعت بودن است. انسان در هر فکری که می کند، برضد طبیعت برمی خیزد و بر طبیعت غلبه می کند. و آرزوی زیستن طبق طبیعت، در اثر همین دور شدن و ضد طبیعت شدن دائمی او در فکر است.

انکار یک فکر

من هیچ فکری را رد نمی کنم چون هر فکری مراه خلق فکری از خودم برمی انگیزد.

صورت یا مفهوم

تصویر انسان را در هر ملتی، در آغاز، شعرای اصیل آن ملت در چهره های مختلفش می کشند یا می آفرینند. بعداً متفکرین می کوشند این صورتهار عبارت بندی کنند و آن صورتهارا تقلیل به مفهومات و اندیشه ها و سراندیشه ها دهند. همیشه تحول صورت به مفهوم یک تقلیل و تنزل است. علو فکری، همیشه فقر صورت انسان است. صورت واقعی انسان را می

توان در اشعار یک ملت بهتر دید تا در مفاهیم فلسفی و اخلاقی و حقوقی و سیاسی آن ملت.

آنکه خود، صورت می شود احتیاج به حکومت گر ندارد

کسیکه می تواند صورتی زیبا از انسان بکشد، احتیاج به فرماندهی و زورورزی و تجاوزگری ندارد. صورت همیشه انسانها را به خود می کشد. انسان، طبیعتاً صورت دوست و صورت پرست است. از اینروست که به آسانی بت می پرستد. ضعف صورت سازی باعث پیدایش فرماندهان و زورورزان می شود. هیچ شاعری احتیاج به زور نداشته است و بدون زور و فرمان، ناخودآگاهانه ملت را به صورت خود ساخته است. خداوند در آغاز خودش را تبدیل به صورت کرد چون بدین طریق احتیاج به خلق انسان به صورت خود نداشت. چون انسان، خودش خودش را به آن صورت درمی آورد. خدایی که صورت می شود احتیاج به خلق انسان به صورت خود ندارد. مفهوم این که خدا انسان را به صورت خود آفرید علامت آنست که گوینده این حرف، رابطه میان صورت و انسان رانمی شناخته است.

چرا اخلاق، زورورزی می شود

هر اخلاقی بر صورتی از انسان بنا شده است. اما انسان یک صورت ندارد. هیچ اخلاقی (برای آنکه انسان صورتهای مختلف دارد) تطابق با انسان در تمامیتش ندارد. از اینرو رابطه اخلاق با انسان همیشه در تزلزل است. نگرانی از این تزلزل، سبب سلطه جوئی اخلاق بر انسان می شود. اخلاق بایستی بر انسان حکومت کند، یعنی نگذارد که صورتهای دیگر انسان نمودار شوند و برای سلطه گری خود، صورتهای دیگر انسان را زشت و منفر می سازد.

هدفهای عالی چیستند؟

انسان، هدف خودش هست. بنابراین انسان وجودی است که از خود، وجود برتری می سازد. انسان از خودی که هست، خود برتری می آفریند. پس از خودی که هست بایستی قوایی را بیابد که از آنچه هست بتواند آنرا تحول به برترش بدهد. پس خود پست تر او نبایستی مورد نصرت و تحقیر قرار گیرد؛ چون از همین خود است که مفهوم برتر و قدرت تحول به برتر زائیده می شود و همین خود است که مفهوم برتر و قدرت تحول به برتر زائیده می شود و همین خود است که ساده برتر شونده است. انسان وقتی هدفش را خارج از خودش و ماوراء خودش می گذارد (و یا

خارج از خودش می یابد) انسانیت خود را نابود می سازد. انسانی که در ماوراء خود مقصد خود را می جوید، هنوز خود را نیافته است و به خود نرسیده است. هزاره ها انسان، خدا را مقصد خود ساخته بود و خودش، هدف خودش نبود. انسانی که خودش، هدف خودش نیست، هیچ ارزشی برای خودش ندارد. انسان وقتی هدف خودش هست، برای خودش ارزش دارد. برای اینکه انسان خود را تحقیر کند، هدفش را خارج از او و ماوراء او بگذارد. آنچه هدف عالی خوانده می شود (خارج از انسان و ماوراء انسان)، انسان را به فقر حقارت می کشاند.

استثمار درونی

هر هدفی که مامی گذاریم، سوانق و قوای خود را تبدیل به آلت تحقق آن هدف می سازیم، یعنی می کوشیم سوانق و قوای خود را استثمار کنیم و از آنها برخلاف روند و طبیعت آنها سود بکشیم. هر هدفی با خود، یکنوع استبداد درونی را به همراه می آورد. هدف بایستی برای تحقق خود، بر سوانق غلبه یابد و خود را بر آنها تحمیل کند. عالیتترین هدفهای ما، استوار بر استبداد درونی و منحرف سازی طبیعت ما هستند. زورورزی به خود و سوانق خود، خود را بهتر و برتر نمی سازد. هر استبدادی با تحمیل یک هدف شروع می شود. انسان بدین جهت هدف خودش می شود تا نفی و رفع هدف بیگانه و خارج از خود بشود. هدف بایستی از خودش سرچشمه بگیرد تا سوانق و قوای انسانی تقلیل به آلات نیابند.

ترس از تجاوزگری سوانق خطرناک

هر اخلاقی در پی یکنوع استبداد درونی است و هر استبدادی روزی به سرکشی و انفجار می کشد و روزیکه سوانق درهم کوبیده انسانی علیه استبداد اخلاقی سرکشی کنند و یاد خود منفجر شوند؛ آنگاه، اخلاق این سرکشی و انفجار را که نتیجه استبداد طولانی خودش هست، بدوش سوانق می گذارد و آنها را بر ما تمیم به تجاوز خواهی و بی بندوباری و توحش و ترسناکی میکند و با این قبیل اتهامات دوباره می کوشد تا استبداد خود را با شدت بیشتر ادامه بدهد. آزادی اجتماعی و سیاسی از رفع و نفی این استبداد درونی شروع می شود. آیا میتوان اخلاقی آفرید که استوار بر استبداد درونی نباشد؟

رفع تضاد میان فرد و جامعه

این به نفع جامعه نیست که همه تضادی را که میان آنچه فرد می خواهد و آنچه در جامعه بایست بکند رفع کند و یا نابود سازد و یا هم آهنگ سازد. فقط قسمتی از این تضاد خواست فردی و بایست های اجتماعی، بایستی با هم هم آهنگ بشود تا بقا و وحدت جامعه تامین بگردد. وگرنه قسمت دیگری از این تضاد، موجب حرکت جامعه است. نیروهایی که از این تضاد

سرچشمه میگیرد همانقدر به نفع جامعه است که نیروهایی که از قسمت هم آهنگ شده میان فرد و جامعه. از اینرو بایستی دامنه هائی را که در آن تضاد بایستی تبدیل به هم آهنگی شود، تا مفید بحال اجتماع باشد کشف کرد و گرنه نفی تضاد بیش از این به ضرر اجتماع است.

فرد چگونه خودخواه می شود؟

فرد از آن رو خود خواهست چون دیگران او را نمی خواهند یا خوبی ها و تمتعات را برای او نمی خواهند.

ستم دیدن، انسان را عادل نمی سازد

یک ستمدیده، نمی خواهد رفع ستم از خود بکند، بلکه می خواهد از ستمکار انتقام بکشد. و انتقام، جبران یک عمل با عکس العمل مساوی آن نیست، بلکه می خواهد بیش از ستمی که به او شده ستم به ستمکار برساند و گرنه می پندارد که بدون این بیشی، ستمکار متوجه عذابی که داده نخواهد شد. برای اینکه ستمدیده، فقط به عکس العمل مساوی با عمل قناعت کند، و از آن تجاوز ننماید، بایستی جلو خود را در انتقام کشی و کینه توزی بگیرد و نگذارد که از این حد، تجاوز کند. برای ستمدیده، همانقدر ایجاد عدالت مشکل است که برای ستمکار. قیام ستمدیدگان، ایجاد عدالت نمی کند. برای ایجاد عدالت، بیش از حس انتقام و کینه توزی ستمدیدگی لازمست. تنها ستمدیده بودن، قدرت تولید عدالت را در ما ایجاد نمی کند. برای رفع ستم، بدون آنکه خود این عکس العمل موجب ستم تازه ای بشود، احساس عدالت نیرومندی لازمست. با احساس انتقام و کینه توزی، نمیتوان ایجاد عدالت کرد. ستمدیدگان، ستمکاران تازه می شوند نه دادگران تازه. ستم دیدن، انسان را عادل نمی سازد. ولی ستمدیدگان اجتماعی در این دو قرن می پندارند که می توانند عدالت اجتماعی را برقرار سازند.

تقلیل مجهولات تازه به مجهولات کهنه

مابرای درک مجهولات خود، آنها را به معلومات خود بازنمی گردانیم بلکه به آنچه در عادت، به آن مانوس شده ایم برمی گردانیم. معمولاً مفاهیم و تصاویری را که ما با آن انس و عادت دیرینه داریم، معلومات خود می پنداریم. بدینسان ما مجهولات خود را رفع نمی سازیم

بلکه مجهولات تازه خود را به مجهولات کهنه ولی مانوس خود، تقلیل می دهیم. مجهولات تازه ما با مجهولات کهنه ما پیوند می خورند. مسئله، مسئله حل مجهولات تازه و شناخت آن نیست بلکه انس گرفتن به مجهولات تازه است.

آخرین خرافات

دربان ما خرافاتی است که ما هیچگاه نمی توانیم آنرا از هم پاره سازیم. خرق خرافات فلسفی و خرافات دینی و... در مقابل خرق خرافات زبانی بازی کودکانه ای بیش نیست. ما بدون خرافات زبانی نمی توانیم بیندیشیم. تعمق در زبان، برای کشف خرافات زبان است.

آنچه روزی دیگران را قانع می ساخت

بعد از آنکه افکار من دیگران را قانع ساخت، به افکار خودم علیرغم مسرتی که یافتم، مشکوک شدم. اگر افکار من، خرافات مشترکی با قانع شدگان نداشت، از آن قانع نشده بودند. از مطالعه کسانی که به دنبال افکار من راه افتادند، خرافات خود را شناختم. نتیجه اش این بود که دیگر معتقدین سابق، از افکار کنونی من می رمند و اساساً آنرا نمی فهمند.

تفاوت میان بدبینی و شک اخلاقی

بدبینی، ارزش منفی اخلاقی به اشیاء و واقعیات دادن است. شک در یک ارزش اخلاقی، با بدبینی فرق دارد. هر ارزش اخلاقی، یک طرف منفی و یک طرف مثبت دارد. شک در آن، شک در آن ارزش، هم از جنبه منفی وهم از جنبه مثبت است و آن ارزش اخلاقی در تمامیتش مورد سؤال قرار می گیرد. همچنین شک در یک ارزش اخلاقی یا در یک دستگاه از ارزشهای اخلاقی، نفی همه ارزشهای اخلاقی یا نفی همه دستگاههای ارزشهای اخلاقی نیست. وقتی ما در یک دستگاه از ارزشهای اخلاقی شک می کنیم، عدم ضرورت دستگاه دیگر از ارزشهای اخلاقی را نفی نمی کنیم.

وقتی که یک تئوری اجتماعی یا اقتصادی،
فاقد یک تئوری اخلاقی است

ارزشهای اخلاقی و دستگاههایی که از ارزشهای اخلاقی فراهم آورده می شود بحث

انگیز است. و تئوری های اجتماعی و اقتصادی و سیاسی می کوشند تا می توانند، ارزشهای اخلاقی را درخود به کنار بزنند یا تاریخ سازند یا با کاربرد اصطلاحات تازه ای ضرورت آنها را نامعلوم سازند. یک تئوری اجتماعی یا اقتصادی یا سیاسی، بدین سان از بحث دتئوری ارزشهای اخلاقی می پرهیزد و می گریزد و بدینسان بر احساس علمی بودن خود و معتبر شناختن خود به عنوان علم می افزاید. از تئوریهای اجتماعی یا اقتصادی یا سیاسی، تئوریهای اخلاقی رانمی توان حذف کرد و تئوریهای اجتماعی یا اقتصادی یا سیاسی که تئوریهای اخلاقی خود را مرکز تفکر قرار نمی دهند، تئوریهای اخلاقی خود را از بحث و تفکر و تحول آگاهانه خارج می سازند. و بدینسان اخلاق ثابت و واحدی را ناخودآگاه جاوید می سازند. علمی ساختن این تئوریهای اجتماعی و اقتصادی و سیاسی، با ثابت و ساکن ساختن یک اخلاق و ارزشهایش میسر گردیده است. تئوریهای علمی اقتصادی و سیاسی و اجتماعی، بدینسان علمی شده اند که ارزشهای اخلاقی را درخود، ساکن و تغییر ناپذیر ساخته اند. ما برای ساختن یک تئوری علمی اقتصادی یا سیاسی یا اجتماعی و یا حقوقی، حق داریم مجموعه ای از ارزشهای اخلاقی را بعنوان مفروضات ثابت گرفته و آنها را از بحث خود خارج ساخته و بالطبع فراموش سازیم. اما حق نداریم برای کاربردن و تطبیق آن تئوری ها در اجتماع، مانع تغییر و تحرک آن ارزشها بشویم و اخلاق را از بحث آگاهانه خارج سازیم. مفروضات ثابت اخلاقی، امکان ساختن یک تئوری علمی را بما می دهد، اما عرصه تطبیق آن تئوری علمی را بسیار محدود می سازد. آن تئوری علمی تا جایی قابل تطبیق و تحقق است که آن مفروضات اخلاقی ثابت بمانند نه آنکه ما آنها را به زور ثابت نگاه داریم. بحث و تغییر ارزشهای اخلاقی بایستی آگاهانه و در تلاش برای ساختن تئوری های تازه اخلاقی صورت گیرد. یک تئوری اجتماعی که تئوری اخلاقی ندارد، نشان می دهد که به محدودیت تاریخی خود آشنا نیست. ساختن یک اجتماع طبق یک تئوری علمی (اجتماعی یا سیاسی یا حقوقی) همیشه همراه با تحمیل و استبداد است. این مفروضات ثابت علمی، عوامل تغییر اجتماعی است. با فراموش ساختن این مسئله، علوم اجتماعی و سیاسی و حقوقی و اقتصادی، دستگاههای استبدادی می شوند و علم، بهترین وسیله استبداد می شود.

تفکر طیفی بجای تفکر دیاکتیکی

در گذشته هر کسی یک ارزش داشت و هر چیزی که برای او انطباق با آن ارزش نداشت، ضد آن ارزش را پیدا می کرد. همه دنیا و وقایع و پدیده ها و اعمال را بایک ارزش یا حتی بایک دستگاه از ارزشها سنجیدن، دنیا را تنگ و محدود و بالطبع به دو دنیا، به دو محوطه، به دو منطقه، به دو طبقه، ... پاره می سازد.

اصطلاح «ارزش»، جایگزین کلمه های خوبی و خیرشد. چون با کلمه خوبی فقط یک ارزش گذارده می شد و بقیه پدیده ها و واقعیات، ضد خوبی یعنی بدی بودند. بجای تضاد خوبی و بدی، تضاد زیبایی و زشتی،... فقط کلمه ارزش گذارده میشود. ارزش، طیفی است بسیار متنوع و دراز. آنچه اما در گذشته خوبی و بدی می نامیدیم فقط دو مقطع از همین یک ارزش هستند. ازاین گذشته، دنیا و واقعیات و اعمال، یک طیف ارزشی ندارند. بدی و شروزشتی و ظلمت و... وجود ندارند. در یک طیف ارزش، مقطعهای مختلف (بالوان مختلف) وجود دارند که ما آنها را با نامهای مختلف و حتی متضاد می نامیم. ولی این نامهای متضاد، دو مقطع مختلف آن طیف را از لحاظ ماهیت باهم متضاد نمی سازند. در دو قطب اندیشیدن، ضد اندیشی، باقیمانده و رسوب تفکر است که در انسان با تعمیم رابطه جنسی زن و مرد به همه واقعیات شروع شد. هرچه مرد نبود، زن بود. همه دنیا و اشیاء و واقعیات و اعمال، یا زن یا مرد شدند و هنوز زبان ما ازاین خرافه کهنسال آزاد نشده است. این تفکر سپس در عالم دین همه چیزها را به دودسته خدایی و اهریمنی و خیر و شر تقسیم کرد و بالاخره همین روش به عالم اندیشه ادامه یافت. تفکر طیفی. بجای ضد اندیشی و در دو قطب اندیشیدن، باید بنشینند تا مادیان را از بسیاری مسائلی که این طرز تفکر ایجاد کرده، نجات بدهیم. نه همه دنیا یا زنند یا مرد، نه همه اعمال یا خوبند یا بد، نه همه مردم یا ستمکارند یا عادل و... آنچه اما دو قطب فکری یا اخلاق یا اجتماع می نامیم فقط و فقط دو مقطع باریک (دو باریکه) از طیف افکار یا اخلاق یا اجتماعند.

عدم توانائی ما برای ظاهر ساختن طیف فکری، نایستی وجود دو باریکه فکری از یک طیف فکری را با سراسر طیف مشتبه سازد. وقتی تفکر ما هنوز در بینی نیست که این طیف را نشان بدهد (نمایان سازد) ما به ناچار با همان دو قطب می اندیشیم یا اخلاق و اعمال خود را سازمان می دهیم. این دو قطبی اندیشیدن، سراسر مسائل اجتماعی و اخلاقی و سیاسی را خلاصه و مسخ می سازد. در یک اجتماع آزاد، یک طیف طبقاتی وجود دارد نه دو یا سه طبقه جدا از هم و متضاد باهم. در یک فکر آزاد، یک طیف فکری وجود دارد نه یک فکر منفی و یک فکر مثبت. و در اخلاق، یک طیف ارزشی وجود دارد نه یک عمل خوب و نه یک عمل بد. ترکیب دو فکر متضاد، وحدت دادن دو تضاد، با وجود تلاش برای وحدت دادن و جمع کردن دو باریکه فکری می کوشد ولی این تضاد و تناقض، ماهیت دو باریکه را فرغ نمی کند. مسئله نفی دو باریکه متضاد در طیفی از افکار یا ارزشهاست که از لحاظ ماهیت، هیچ تضادی باهم دیگر ندارند. تفکر دیالکتیکی، ما را از رسیدن به تفکر طیفی باز می داند. برای عادت به تفکر طیفی بایستی بتدریج زبانی تازه آفرید. زبان ما، مشکل درجه اول اخلاق و تفکر و مسائل اجتماعی ماست.

انقلاب زبانی، بنیاد انقلاب سیاسی است

بیشتر خرافات فلسفی و اخلاقی و دینی فقط خرافات زبانی هستند. در واقع هر انقلابی نتیجه تغییر درک چند کلمه است. خرافات چند کلمه را بایستی از هم پاره ساخت، تا انقلاب صورت ببندد. مردم، وقتی از این چند کلمه، تجربه دیگری داشتند و ناگهان معنای دیگری (یا دامنه داتری یا با سمت یابی تازه ای) گرفتند، آن انقلاب اجتماعی و سیاسی و حقوقی اتفاق خواهد افتاد. انقلاب زبانی نه تنها فجر انقلاب اجتماعی—سیاسی است بلکه بنیاد انقلاب اجتماعی—سیاسی است. مقصود از انقلاب زبانی تغییر شکل کلمات نیست بلکه رفع خرافاتی که در بعضی کلمات ریشه دوانیده اند می باشد. با تغییر شکل کلمات، چه بسا درست نسبت به همین وظیفه اساسی، سهل انگاری و غفلت می شود. ناگهان یک کلمه با همین تغییر معنا (و یا دامنه معنایش) انگیزانندگی خاصی پیدا می کند و سرچشمه حرکت می شود. تغییر معنای چند کلمه اساسی، معانی همه کلمات زبان را تغییر می دهند و جابجا می سازند و ساختمان جملات و عبارات را تغییر می دهند و بهمان ترتیب، ارزش های روانی را جابجا می سازند. وظیفه متفکر آن است که فقط به چند اصطلاح، معانی دیگر بدهد. آنچه یک متفکر در آن چند کلمه گذارده است، دینامیت ساعت شماری است که روزی منفجر خواهد شد. گاهی قرن‌ها برای انفجار چند کلمه لازمست و گاهی دهه ها. کسیکه می خواهد اجتماعات را تغییر بدهد، کلمات را تغییر می دهد.

قبول جمله ولی تغییر کلمه

پولس گفته بود عملی که بر پایه ایمان نباشد، گناهست. ابلارد فرانسوی گفت عملی که بر پایه وجدان نباشد گناهست. قبول جمله اول باعث قبول و اعتبار جمله دوم شد ولی درک و تحقق عبارت دوم، درحیثی که وسعت و عمقی تازه به عبارت اول بخشید، آنچه منظور آن عبارت بود، منتفی ساخت. نقطه ثقل از ایمان به وجدان فردی جابجا شد. و با میزان شدن وجدان فردی برای سنجش اعمال، ایمان و دین اهمیت و انحصاریت خود را از دست داد. گناه در عبارت دوم، به وجدان فردی و فرد، اهمیتی بیش از اندازه داد. هر چه که از وجدان فردی و فرد نباشد، گناهست. بدینسان، فرد معیار تعیین گناه شد و فرد به مقام تقدیس ارتقاء داده شد. تغییر یک کلمه در یک عبارت، سبب آزاد شدن فرد و متقارناً سبب مقدس ساختن بیش از اندازه فرد شد. رفع یک خرافه، ایجاد خرافه ای دیگر کرد.

آزادی فرد درمقابل جامعه

آزادی فرد، تنها آزادی او درمقابل قدرت و سلطه حکومت یا حاکم نیست؛ بلکه آزادی او درمقابل جامعه و قدرت سلطه آن هم هست. جامعه می تواند به مرتب مستبد تر از هر مستبدي باشد. آزادی اجتماعی، فقط آزادی در اجتماع نیست بلکه به همان اندازه آزادی از اجتماع است. آزادی از جامعه بطور کلی، آزادی از اخلاق و رسوم جامعه، آزادی از احزاب مختلف، آزادی از اجتماعات دینی و اقتصادی و سیاسی مختلف، آزادی درمقابل قدرت گروهها می باشد. قدرت هرگونه اجتماعی بایستی محدود یا منتهی شود. مثلا اجتماع معتقدین یک عقیده ولو اکثریت جامعه را داشته باشند، بایستی بر فرد، قدرت و سلطه گریز ناپذیر داشته باشد و فرد بایستی امکان استقلال از آن را داشته باشد. آزادی فرد، موقعی درمقابل حکومت و حاکم تامین شده است که آزادی فرد درمقابل جامعه و اجتماعات و احزاب مختلف نیز تامین شده باشد. برای نفی استبداد حکومتی بایستی قبلا، نفی استبداد اجتماعی را نمود. مقدس ساختن جامعه، مردم، طبقه، توده، امت و... ملت سبب ایجاد استبداد اجتماعی می شود. رفاه اجتماعی، خیر اجتماعی، عدالت اجتماعی، منفعت اجتماعی، بایستی آلات و روشها برای ایجاد استبداد اجتماعی (استبداد جامعه، استبداد طبقاتی، استبداد امتی، استبداد ملتی، استبداد قومی) گردد. فرد گرایی و بالاخره فرد پرستی جنبشی ضروری و لازم درمقابل استبداد اجتماعی است. درمقابل استبداد اجتماعی طولانی، بایستی جنبشی شدید بطرف فرد گرایی بشود تا مسموماتی که از استبدادی اجتماعی در روان فردی ایجاد شده، رفع گردد.

معرفت برای خودش

معرفت تلاشی به عنوان وسیله برای رسیدن به هدف انسان است. انسان برای رهایی از آنکه معرفت، فقط وسیله باشد، بسوی معرفتی می رود که فقط بخودی خودش ارزش داشته باشد. انسان، دیگر معرفت را به عنوان آلت و خدمتکار خود نمی خواهد بلکه، معرفت را برای خودش می خواهد. آیا آنچه را ما در تلاش نخستین می جستیم، معرفتی بود که فقط وسیله و آلت ما بود؟ ما معرفت را به عنوان وسیله می جستیم ولی معرفتی را می یافتیم که بیش از وسیله مابود. آیا آنچه را ما در تلاش بعدی می جویم، معرفتی به خودی خودش و معرفتی برای خودش بود؟ ما معرفت را برای خودش می جستیم ولی معرفتی را که می یافتیم وسیله هم بود.